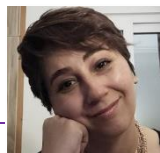


نان و خاکستر

غزه و تن نحیف خاورمیانه

تأليف
مهدی اسلامی

پونه بریرانی



نقل اول

«ک» می‌گوید: «ببین، بچه هنوز زنده است.»

مادر بدن کودک را چون قاب استخوانی رنج در آغوش گرفته؛ شبیه قاب عکسی که مادران داغدار در آغوش می‌گیرند. نگاه مادر - زن رو به دوربین نیست، نگاهش به ما نیست، طلب کمک نمی‌کند، امیدی به کسی ندارد. زانو زده، ننشسته، دست‌هاش رو به آسمان نیست. حالا زن کودکش را در آغوش نگرفته؛ آن تن استخوانی که شبیه گنجشکی پُرکنده است، عضوی از تن زن است؛ شبیه رحمی بیرون افتاده یا قلبی کم‌خون و رنگ‌پریده بیرون از سینه، یا امعا و احشای خالی و شسته‌شده که از شکاف شکم بیرون ریخته است.

حالا زن آدمی است ایستاده در خط پایان، با لبخندی محو که در فشار لب‌ها خورده و پنهان شده و نگاهی سرزنش‌آلود؛ انگار بگوید: «همین بود؟ آخرش این بود؟» حالا زن تسلیم و تمام شده است، غرق در تاریکی. بدن کودک اما هنوز زنده است؛ تکه‌ی روشن، شبیه تن عریان و سفید و استخوانی مسیح در تصویری از سوگواری مریم بر فرزند.

در پس‌زمینه، چند تن در انتظارند؛ در انتظار پُر شدن و نحیف و استخوانی شدن و سفید و بی‌خون شدن و آمدن در مرکز روشن تصویر، دیدنی شدن. و زن، شاهد سرد شده، مثل طاقچه‌ای خالی و منتظر تا قاب بعدی را در خود جای دهد؛ طاقچه‌ی فراموشی.

نقل دوم

فروشگاه بوی خنکی و تازگی می‌دهد. میان یخچال‌های سرباز ایستاده‌ام و چشم می‌چرخانم: یک ماست، یک قالب پنیر، یک بسته‌ی بزرگ کره، یک شانه تخم‌مرغ،... خمیردندان فلان، این قدر لیر... توی سرم به ریال تبدیلیش می‌کنم. تمام روزهای زندگی چند هفته‌ای‌ام در استانبول در حال تبدیل لیر به ریال‌ام. سال‌های پیش با روزی صد لیر می‌شد زندگی را پیش برد، حالا از این خبرها نیست.

حالا یعنی اولین روز جنگ اوکراین. صبح، آخرین جرعه‌ی چای پرید توی گلویم. «ی» گفت: «جنگ شروع شد.» فردای آن روز، در قفسه‌های سوپرمارکت از روغن خبری نبود. مرد بورک‌فروش نگاهی به تلویزیون بالای سرش کرد و گفت: «دلار رفت بالا.» بعد به من گفت: «این به نفع شماست یا به ضرر شما؟» می‌دانست ایرانی‌ام. نگفتم هر چیزی توی این دنیا به ضرر ماست.

آن روز اما، اولین روز جنگ بود؛ روزی که پس‌لرزه‌های جنگ جدید هنوز به همسایه‌ها نرسیده. استانبول زیبا، از جنگ قبلی، میزبان افغان‌ها و سوری‌های آواره است. و خب، استانبول آن‌قدرها که به نظر می‌رسد مهربان نیست؛ اگر جیب خالی باشد و پوست سوخته از آفتاب و تنت نحیف. بورک و مانتی و باقلوا و پرواز مرغ‌های دریایی و سوت کشتی‌ها سهم همه نیست.

چرخ‌دستی خرید را آرام هل می‌دهم. جلوتر از من، زنی با دختر بچه‌اش مقابل قفسه‌ها به‌کندی در حرکت است. زن پیراهن بلند پوشیده و سروصورتش را در شالی تیره پیچیده. دختر موهای خیلی سیاه و ژولیده دارد. در حرکت و جنبش سروتن‌شان گاهی صورت‌شان را می‌بینم. مادر و دختر چشم‌های بزرگ دارند و لب‌های پهن، و رنگ پوست‌شان ترکیبی از سبز و قهوه‌ای است.

دختر دست می‌اندازد و هر چیزی را که طرحی کارتونی دارد برمی‌دارد و می‌گیرد سمت مادرش. مادرش هم هر بار آن «چیز» را از دست بچه می‌گیرد و می‌گذارد سر جایش. آخر سر، یک پاکت کوچک آب‌نبات می‌دهد دستش. دخترک دیگر از انتخاب دست می‌کشد.

کمی مانده تا صندوق، سبد کش و گیره‌های سر است. دنبال چیزی هستم تا موهایم را بالای سرم جمع کنم. زن هم کنارم ایستاده. هر دو در سبد در جست‌وجویم؛ دنبال یک چیز زیبا که به سرمان بزنیم، چیزی که هم موهایمان را جمع کند و هم خوشگل‌مان کند. روز اول جنگ اوکراین است و من زن ایرانی مسافر و زن عرب جنگ‌زده، کنار هم دنبال یک چیز ارزان زیبا می‌گردیم.

زن یک شانه‌ی سر قرمز پیدا می‌کند با کلی پولک که ازش آویزان است. زن شانه را تکان می‌دهد و رشته‌های پُر پولک و ملیله می‌رقصند و می‌درخشند. قیمت شانه‌ی پرطمطراق را می‌بیند و می‌گذارد سر جایش و یک ورق سنجاق سر سیاه ساده

برمی دارد. صورت هایمان به هم نزدیک است. چشم در چشم می شویم. به من می خندد. من هم. فقط به قدر عمر لبخندهایمان، مثل دو تا خواهیم.

نقل سوم

توی ماشین «ی» نشسته ام. در خیابان پهن امتداد ساحل می رانیم: ویلاهای زیبا، ویلاهای زیبا، ویلاهای زیبا... بعد ردیف درخت ها، بعد باز یک ساختمان قشنگ، چند تابلوی تبلیغاتی: مردی پوشیده در کت و شلوار، تصویری عظیم از زنی نشسته با پاهای باریک گشوده با شورت و سوتین پلنگی، باز ردیف درخت ها، سگ های بزرگ لمیده در پیاده رو، زنان و مردان دهنده با لباس های ورزشی مارک دار، تابلوهای تبلیغاتی متحرک، چراغ راهنمایی... توقف.

سر چهارراه، زنی با پیراهن بلند و شالی تیره، دسته گلی بزرگ در دست و سیدی پُر از گل های سرخ پیش پیش ایستاده. چشم های بزرگ سیاه دارد. به هم نگاه می کنیم. چراغ سبز می شود.

نقل چهارم

با دوستان جمع شده ایم در ویلای دوستی دیگر. ساعت پنج بعد از ظهر است. برق نداریم. هوا گرم و مرطوب است. یک سفره ی یک بار مصرف پهن کرده ایم کف زمین و داریم تخمه می شکنیم. تخمه می شکنیم و می گوئیم زورمان نمی رسد کاری بکنیم. می گویند تقصیر حماس و جمهوری اسلامی است. می گویند وقتی یکی این قدر قلدر است باید کوتاه بیاایم. اما نمی دانیم تا کجا باید کوتاه بیاایم. و نمی دانیم چرا ظلم فقط وقتی سفید و غربی است باید تحمل کرد..

و نمی دانیم چرا نمی توانیم درد را وقتی مال دیگری است درک کنیم. و نمی دانیم خاورمیانه یک تن بزرگ استخوانی نیمه جان است. و نمی دانیم چرا ایران، سوریه نمی شود و ایرانی سرنوشتش مثل افغانستانی نخواهد شد. و می گوئیم ما که سیاسی نیستیم. و نمی دانیم ما داریم حساسیت مان را از دست می دهیم، و نمی ترسیم که داریم سِر می شویم.

نقل آخر

«ک» عکسی برایم می‌فرستد: زن فلسطینی با کودکی در آغوش. تأکید می‌کند که کودک هنوز زنده است.

یاد تصاویری که از مسیح و مریم دیده‌ام می‌افتم. جست‌وجو می‌کنم. «ک» می‌گوید: «سوگواری مادر بر جسد کودک.» باز می‌گوید: «این بچه اما زنده است.» یک نقاشی می‌فرستد؛ مریم که سوگوار، فرزند زخمی‌اش را در آغوش گرفته، طلبکار از هستی و خشمگین.

